

"من این گل را می‌شناسم"

در سالگرد به خون تپیدن فدایی خلق رفیق امیر پرویز پویان

نوشته سعید سلطانیور به یاد پرویز پویان

رها کنید مرا

رها کنید شانه و بازویم

رها کنید مرا تا ببینم

من این گل را می‌شناسم

من با این گل سرخ در قهوه خانه‌ها نشسته‌ام

من به این گل سرخ در میدان راه آهن سلام داده‌ام

آ... ی

من این گل را می‌شناسم

در زندان بودم که خبر رسید. عکس رفیق با دیگر رفقای در روزنامه بود. نگاهم روی عکس ماند... پویان... شگفتا... آغاز کردند...

پس آن سفرهای به روستاها، آن دوستی‌هایش با مردمان جورواجور... آن پیرمرد روستایی در قطار... آن جوان با آن لباس چرب و روغنی در قهوه خانه... آن یادداشت‌ها... آن شیوه‌های مختلف لباس پوشیدن‌هایش... شکل مردم بود... مثل مردم حرف می‌زد... آن کتاب‌ها... آن ترجمه‌ها، آن غیبت‌های ناگهانی... یک روز در مشهد... یک روز در روستاهای گیلان... یک روز در شهرهای لرستان... یک روز در تبریز... همیشه در میان مردم و به ندرت در میان ما روشنفکران... به راستی شگفت انگیز بود. و آن روز... کنار چمن دانشگاه... نوشته‌ای از جرج حبش ترجمه می‌کرد. گنارش نشسته بودم، سر برداشت. آن چهره‌ی سبز تند. آن چشم‌های نافذ مهربان و آن لحن بومی صدایش: "نیروهای انقلابی ایران چوب خیانت حزب توده را می‌خورند. این خیانت تاریخی است. تنها با یک حرکت تاریخی می‌توان آن را شست." "این دیکتاتوری گندیده است. مردم باید باور کنند." "از مارکسیسم حرف زدن بد نیست. به مارکسیسم عمل کردن دشوار است." و بعد... با لحنی ساده پرسید: "می‌توانی به من گریه یاد بدهی؟! تعجب کردم و به آرامی گفتم: "به تئاتر علاقمندم، شاید بیایم بچه‌ها را گریه کنم..." و آن شب... زمستان بود. نفس روی سیل‌ها یخ می‌بست. آن جثه‌ی مقاوم و چالاک... آن پیکر ریز اما یکپارچه تحرک و تلاش... می‌لرزید... با آن پیراهن و ژاکت تازه، با آن کت معمولی... عجیب اصرار داشت سرد نیست... گفتم: "لباس زیاد دست و پاگیر است"... گفتم: "آخر این هم شد لباس" گفتم: "خیلی هم اشرافیه". و دستش را که در جیب داشت از آستر بال کت بیرون آورد و با پنجه‌اش ادا درآورد. خنده‌ام گرفت. خندید: "شاید تو هم روزی لازم باشد آستر کتت را پاره کنی." سر در نیاوردم. در آن یخبندان هزاران متر قدم زدیم و او از زندگی کارگران می‌گفت. از زندگی دهقانان‌ها، از سندیکاها، از شرکت‌های زراعی... از بانک‌ها... از وام‌های مردم تهی‌دست... و بعد... از روشنفکران بورژوازی می‌گفت: "همه در خلوت و در حرف می‌ارزند!!" گفتم: "چه می‌شود کرد؟" خندید. گفتم: "اگر برایم با دقت بگویی چه نمی‌شود کرد، به‌تو خواهم گفت چه می‌شود کرد." خاموش ماندم. "برای آن که حتی بفهمی چه نمی‌شود کرد باید کار کنی، باید جامعه را بشناسی. به دهات بروی. از کارخانه خبر داشته باشی. باید بدانی زیر این سقف‌ها چه می‌گذرد." و به آلودگی‌های پشت مجسمه اشاره کرد. از آن شب دیگر او را ندیدم. فکر می‌کنم آن شب همین که با تکان سر و تندید نگاه به آلودگی‌ها اشاره کرد در میان همان آلودگی‌ها از من جدا شد. هر وقت به او فکر می‌کنم آلودگی‌ها را در آن زمستان سرد می‌بینم و آن رفیق ریزنقش را که مثل گوزنی سرمازده در لابلای آلودگی‌ها از من دور شد. مبارزی هنرمند بود. گاه شعر می‌سرود و گاه قصه‌ای می‌نوشت. در نقد هنر و هنرمند اگر چه بیش از چند نوشته ندارد بنیان‌گذار نگرش و شیوه‌ای مارکسیستی در نقد هنر است. آن آخرین شبی که دیدمش از خانه‌ی تیمی به تئاتر آمده بود و من نمی‌دانستم. مثل کودکی روستایی ساده و مثل توسنی کوهی هوشیار بود. رفیقی ساده و هوشیار، نقاد و مهربان... رفیقی انقلابی که به ما درس‌ها آموخت. رفیق کبیر پویان و دیگر رفیقانش بنیان‌گذاران جنبش نوین انقلابی ایران بودند. جنبشی که هنوز ارزش‌های تاریخی آن به‌ویژه در زمینه پیوند خلاق تئوری و پراتیک و نتایج نوین آن موضوع مبارزات تئوریک نیروهای انقلابی است.